

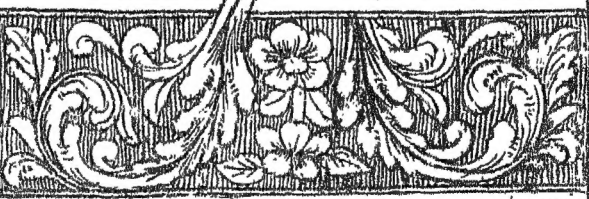
19330011



BR
55
2

Algerie

بزرگوار شایسته مکرم و فضل خلاق و زیان
بزرگوار شایسته مکرم و فضل خلاق و زیان



در طبع نامی شریفی که شوق طبع برین احسان
در طبع نامی شریفی که شوق طبع برین احسان

110
51

۱۹۱۵/۵۸۱۰۸
۵۱۴۲
۱۳۳۶/۹

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13388

بسم الله الرحمن الرحيم

بیت آسمانی خدا بگو بعد از نماز غزوات

بے حسابانہ در آرزو کاشانہ	کہ کسے نیت بجنہ درد تو در خانہ
گر بیایے بسر تربت ویرانہ	بینی از خون جگر آب شدہ خانہ
فتنہ انگیز منشو کامل مشکین سمشکا	تا بربخیر زار و دل دیوانہ
مرغ باغ ملکوتیم درین دین خزانہ	میشود نور تجلیا سے خداوانہ
باجد در محبتنگ بگویم کہ دوست	آشنایم توے غیر تو بیگانہ
گر نکیر آید و پرسد کہ بگورت کیست	گویم نکاس کہ ربود این دل دیوانہ
سکر نگر و کو کہ مباحریدہ کرد	تا محبت نشو و نگرہ مستانہ

میوفاسی کن و از در مادی و مروتی که	زانکه ما را نازل تا باید با تو صف است
<p>رونی شسته پیر کین شده از چرخ گناه هم دست تو هم نامه تو روز حنا یک نکوی ترا ده بد هم در دنیا گریدی از تو بر آید بگرم عفو کنم نه نار و زنج چکند با تو چتر سی از تو هر چه خواهی بطلبی تو من و شرم من تو من نهیم و شرم من و دیگر خواه من عطا کرده ام ایان عطا کرده ام با تو ام من و شرم من تو را شیطانیست</p>	<p>آب گرمی که از نوشته شود حست تا ندانند کس دیگر که درین نامه است باز از آخرت آن بخت و بخت است اینچنین لطف و کرم غیر من نه است ظاهر و باطن تو چون همه از تو خدا بر من ای بن حجاب است و تو تو من و کیل تو ام از من بطلب چه کی تا من نگدانی که بر او حق است چون است منم ای من که تو است</p>
<p>بیوفانی حسنه از جانب است ای تو ورنه از ما که حسنه ایم همه هر دو فاست</p>	<p>بیوفانی حسنه از جانب است ای تو ورنه از ما که حسنه ایم همه هر دو فاست</p>
<p>بسته تراویت فی آب ترانی دست جام می عشق حق در کش تو اگر مردی</p>	<p>نی هیچ کسی خرق تو بنده گوشت تاست خدا میری و گوشتی مست</p>
<p>هر جمعی صاف می گوید دست یا خفت</p>	<p>اوزله مردان از خوان جهان برست</p>

در خلوت خاص خود با او چه سبب است	یوسف که برادر را بدنامی دزدی داد
بر رسته کسی باشد که دوست بدو است هم صحبت نشد و اخلاص بهار است	بر رسته دگر باشد و بر رسته دگر ایدوست ما عقل صاحب بادل غم و محنت نیست
<div data-bbox="343 606 439 829" data-kind="parent" data-rs="2">بهر قول تو بدو گاه و بدو گاه</div> <div data-bbox="439 606 795 829"> <p>سرتا بقدم محلی پیوسته جز است</p> <p>چون در هم عمر او را یک وزنه بندد</p> </div>	<div data-bbox="795 606 891 829" data-kind="parent" data-rs="2">بهر قول تو بدو گاه و بدو گاه</div> <div data-bbox="891 606 1046 829"> <p>سرتا بقدم محلی پیوسته جز است</p> <p>چون در هم عمر او را یک وزنه بندد</p> </div>
<p>چرخ چرخ بر و کارم بخدا افتاد است</p> <p>تو بمن گو که چنین کار که افتاد است</p> <p>که بیای من و تو دوست چپا افتاد است</p> <p>همه کارم همه عمر از چرخ افتاد است</p> <p>که مرمت بخش به کس همه جا افتاد است</p> <p>سوی این بن که درین بلا افتاد است</p> <p>که از ویش گنهگار جا افتاد است</p> <p>که بگوروی به تو خاک چپا افتاد است</p> <p>برین دل تا چشم فلان افتاد است</p>	<p>عمل من همه عمر از چرخ افتاد است</p> <p>بچنین دست تھی وصل خدایم</p> <p>نخلم تا بقیامت چه بگویم بهیت</p> <p>نظم جز بکمال کرم حق نبود بهیت</p> <p>تو بمن لطف و کرم کرده که تنهاد</p> <p>نظری کن بغایت تو درین عجز</p> <p>به من از خوف بگو تو و من تو میدار</p> <p>بتو که بچند گفت جنب از سر لطف</p> <p>برین دل هر کس بتلیدی</p>
طالب خست و محبت است از افتاد است	بخدمت از نظر محلی تو پیوسته است دولت

که بعد از کار بدین تو به سیکوسته	گنه کردی بگو کردیم اسے دوست
<div data-bbox="230 362 296 725" data-label="Text" style="writing-mode: vertical-rl; transform: rotate(180deg);"> <p>بیت شغرت کمان هر روز غمت را بخواند</p> </div> <div data-bbox="296 362 651 1087" data-label="Text"> <p>ولی عفو گناهت هم مرا خوش که آن نالیدنت داریم ماست مرا خوشبوی تر از مشک خوشبو چشم داری اگر شیت تو دوست مرا لطف خط و زبان دوست ترا بر استخوان گر خشک شد پوست اگر شیطاں بدست و با تو بدست</p> </div>	<div data-bbox="993 362 1059 714" data-label="Text" style="writing-mode: vertical-rl; transform: rotate(180deg);"> <p>داگر تو بکنی سجده با بخت تو به قول آمد</p> </div> <div data-bbox="651 362 993 1087" data-label="Text"> <p>گنه کردن اگر چه خوی گشت تو شب بخاک رویا می نال لفشهای گسسته گاران شب چو فصل است ششپایان کسی که زنی بر تو بد عالم نه بنفست های جنت پروری چو رحمان بر تو نیکو است غم نیست</p> </div>
<div data-bbox="348 1087 427 1315" data-label="Text" style="writing-mode: vertical-rl; transform: rotate(180deg);"> <p>بیت شغرت کمان هر روز غمت را بخواند</p> </div> <div data-bbox="427 1087 651 1315" data-label="Text"> <p>نمیرد ماهی دل حلقه هرگز نه زالال رحمت حق تا دین جوت</p> </div>	<div data-bbox="848 1087 927 1315" data-label="Text" style="writing-mode: vertical-rl; transform: rotate(180deg);"> <p>بیت شغرت کمان هر روز غمت را بخواند</p> </div> <div data-bbox="651 1087 848 1315" data-label="Text"> <p>پیر روی شیطاں بیکاره کند بس پیر گرچه شیطاں زعفران بسیار میزد آرد و صبح آفرودار و خورده باشد آن قوی از جوانی کله خشک از غرور</p> </div>
<div data-bbox="296 1315 651 1813" data-label="Text"> <p>پوستین اودن بگاز کار مروی البله کی بریزد پیش جوانی که قوت او گشت تو پناه است در نماز شام بس گشت وقتی پیری رخ و رخ گشتی تو پست</p> </div>	<div data-bbox="190 1709 651 1813" data-label="Text"> <p>یاد مردان تو به کردن در دلی تو که گشت</p> </div> <div data-bbox="651 1709 1072 1813" data-label="Text"> <p>از روی از مردان من نه اموشی لانی دلم گشت</p> </div>

گفته اند که روی منتهی مرد خدا	در ره دین گرد کرد هر که او مدرست
دردن گزنازه است از خون نقش و نگا شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه نشا موسن صاویج از سر پست آید بر ن	بالق این گرسنه میدان که کمر یاکه است در خری باشد دران خرگاه بنود خرت وان سنانق پشته مانن پیاز توت
کتابخانه از شاه سلطان	محی هر کس در جهان کرد دست کاری اختیار کار درویشان بدرگاه خدائین است
آه درد آلودم جان به ناراحت در جگرهای کباب این آه من روتا باید رس گفتم از سوز دل خود پیش لیس گسی زنی گوی غنچ نوبهاران شک ریزان صبر نشد	سینه مجروح به خون شیر آبست آه زین آبی جگر سوزی که دلم را آبست آشی در جانش افتان سیر آبست آتش عشق تو سرتاپا لیم را آبست آه گرم بنده های که در صحر آبست
بیمه نیت با نیت	محی تا دانست کان یاران بعلت میرو خرقه و سیب و سواک و سلا آبست
باتوای صبی صلیح است که خفاست	ز آنکه غیر از غم ترا اندول ان تنگست
روسی زرد خود با کن زانکه بر درگاه ما	هیچ روی بر روی زعفرانی نه رنگست

در دل شبنامی در گردن فگن تو به کن	بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست
گر شراب بنگ رخ روی تو به کن انگ مابد بسیار به نیکویی بدل خود آیم خست در دل شگین بدکاران امید فضل عاصیان از نظر رب ما بر عاصیان پیشه لنگی که بار او گران آفتاب است	یاد ما کن چون بمانت شراب بنگ نیست کار ما بندگان به بحر این بنگ نیست جای هر بهی شگین به جبین بنگ نیست ما چو کردیم شستی کس را جمال بنگ نیست میر و افتان و خیزان که پیش بنگ نیست
ایکم دران جهان گر چنگ در طاعت بند محلی نفس ترا بر فضل حق در چنگ نیست	باز بنگ نیست باز بنگ نیست
پای ل در عشق تبارانود است سن زانم کین دل دیوانه به چشمت فیل محمودی فرو ماند اگر بنید بخواب ای دل آواره آخر چپندی گوئی همدم هست محرم غم در ایام شب خود بخود گویم منم چون بگریم زار	همتی در اید با من آنکه کار شکست گویم به سوی سرگردانی من بگفت بار شگینی که از درد تو ما را بر دل اندران کوی پای صندران در وقت عین تو جوانی و خوش حال محرم را ز غریبان لا یتهم است
محلی باین زندگانی گر گران داری که تو	راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل نیست

گفتا که تو با گفتم کین عداست	گفتا که تو با گفتم کین عداست
<p>گفتا که حالت چیت گفتم غم و دلت گفتا که با فادی گفتم میان دلت گفتا که در دلتا کی گفتم که تا قیات گفتا چه داری بی من گفتم بی من گفتا چه چیز داری گفتم همه عمر است گفتا که با که سازی گفتم بی است</p>	<p>گفتا چه پیشه داری گفتم که عقیق باز گفتا که چیت حالت گفتم که حال شک گفتا که من چه خواهی گفتم که در درد گفتا چه می پستی گفتم حال رو گفتا که چون بی من گفتم که بی من گفتا چه اگر داری گفتم ز بیم حیرت</p>
<p>گفتا که گیت محی گفتم که دانی گفتا نشان چه داری گفتم که صد عداست</p>	<p>گفتا که گیت محی گفتم که دانی گفتا نشان چه داری گفتم که صد عداست</p>
<p>روئی تو تا ابوی ضلی حضرت منزل آشیان او مقصدی نیست خاک تن تو تا بجنه غرقه باب رحمت این جال لطف است نه کمال است در تو نظر همه کن دین همه از رحمت</p>	<p>غم مخوری که عاقبت جانی تو صد حیرت غم مخوری که مرغ جان چون زنت بیست غم مخوری که این نیست چون بلبل فرود غم مخوری که حق ترا از همه خلق برگزیده غم مخوری که در روز شب بیست و طاعت</p>
در طلب حن از ابله بگو چه رحمت است	غم مخوری که هر کجا تو که توئی حن است

غم مخوری که عشق خود با گل تو بهم شربت	عشق خدای تو بهم صدم وصل خلعت
غم مخوری که با تو هست آن دگر یغیر تو	اونه تو هست و تو نه گفتن او خیرست
غم مخوری که بی شرابست و خرابشته	محبان شهر را گو که شراب جنت است
غم مخوری که حق ترا بنده خویش خوانده	بندگی خد ترا محی نشان دولت
می صافی طلب بان که روی کش را بخوار	تو اساقی نشانی گو که این جامت است
ازین سوسوی عشق کمر سرت بر باد خوبی	سرت چون می رود خواب چه کار دستار
ز هر کس تیر نقدی برون می باید آرد	چنین کار را که از روی بر کرسی طر است
در دکان هر مردی سنادی که در شب بگرد	کشت خال شوخ و عجبس باز هم پاد
چو سلطان از دران شد بشارت تو درازا	ز دست پای میسر نی ز زان بی دستار
بشارت داد آن سلطان ترسیدی بشارت	که گنج رحمت همان نثار هر گه گارت
شب اندوخ که چون سلطان بهاسوی بگرد	کسی واقف نشود پس که او شب گریست
بخشش چون شوی حاضر گنایانست و فلک	ترس زان قوای عالمی خفا و نه ستار
چرا نی بنده نمکین چو از لطف و کرم رخ	ترا با عیبهای تو خدای تو خیر است
خدای گریای بنده من آن سلطان باطن	که بر درگاه منیم شربت که می آئی ترا بارت

در آن
 بر رخ گزروند عاشق ز نیرقان با شکرت
 طیب عاشقان دانند که از مهر چه سارست

شراب عشق چندان غم که از لایق شکست	که سرستان حضرت از شیری بسی سست
شتر چون مست میگردد بافتش اغلقت	اگرست خدائی تو چه احوال تو با غارت
اگرستی تو با کویان همی بربایان	اگر بشیاری میتری که راه کعبه بر چارت
ترا یکسج بود سالی ولی در کوی ناز	گذار و نه زمان حجی کسی عشق از آزار
طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کوشش	که حج اکبر عاشق طواف کوی می گذارست

شید از انیشوید شید و من مشو محبت	شید از انیشوید شید و من مشو محبت
که اندر زنده بندان کسی کو مر در است	که اندر زنده بندان کسی کو مر در است

هر چه بگویند جان جان با آید خوش	گردن آید خوش و گرم جان آید خوش
بشنوم تا چه بوی گل ز با و صدم	بوی گیر همه و با و صبا آید خوش
رضیم از هر چه پیش آید بد و عشق تو	گر همه بر جان من و با آید خوش
روز ابر اینچنین داری چو سر در کام	اگر بجائی قطره ها سنگ از هوا آید خوش

بشوق نیامی نماید محبت	بشوق نیامی نماید محبت
بوی گل گزاند که از با و صبا آید خوش	بوی گل گزاند که از با و صبا آید خوش

آنکه آتش گفت در شوق جانان من است	و آنکه میسوزد از آن رویش همین جان من است
----------------------------------	--

ما شدیم دیوانه پیشیم خورشید دیرانه است	کاسمان فیروزه از شاخ ایوان من است
عشق وز زیدم سالک ادنی کنین گر فکانت ابر که سازد خانه مردم چرا انچه ز مردم بگذرد باشد شبی وصل صیب	نقل بر جلیب صیفت عشق پنهان است گو گمش حجت که کاری چشم گریان است وانچه پایانی ندارد در دوزخ مجازان است
بخت آسانی غدا بقبر	مرد محی و سیه پوشید بھر باش هر کجا در قی بود ادراک دیوانست پانزده بار نخواند
یارب آن عت که خلق از انیا پیوید نامدینکان شده عیقا آیا چون کنم این چنین کلاهی پیری که گردد در دست عید شد عید بجمعت و خداوند ابا رد کن یار تبه مارا چون با دار است شب سرن برگردن اندازم که بیم نازار این ان از بس که بی اوزند گانی می کنم آه از ان عت که غم را ایل قصه جان کنند	حجت و کن قرین مالی یوم التهاد نامحالی مابدان چیزی ندارد و زیاده گر نبوش و باران شب بنا بر کساد در تو نهی از که جویید بندگان با مراد نسیبها همه دیدی در دوی نامراد از غم عمر غریزه خود که بهر داد هم بیاد وقت مردن جان میدنیم چون ایتم داد جان شیرین را بایده او سلفشان کشاد
تا دم آخر چه خواهم کرد با آه آه آه	ای خوشاد وقتی کسی که زاده شش هرگز نزار

نام میخوانند و میگفتند که گاه کاتبین	در جمیع عمر این سبده بنیاد حرفت یابد
پیش تو بگویم منادی کن بگو این سبده است یار یک است ایام زمی که بعد از مرگ گر بجا کم بگذری یا بگذرم بر خاطر هم خوابد که بدین خوابد آمرزیم	گو گنه بسیار کرد و برخدا کرد عباد روح مارا او بیکسیر کند که گاه یابد این دعا می کنی یار گنه را و پند یابد روی رز و خود چو بر خاک بگذر خواهیم
بخت آسانی هر یک شکلات در دستت	محی گر چو بس بیدی کرده ندارد نیکی یک میدارد بجان در حق نیکیان عباد
تا ابد یارب تو من لطفا دارم امید نیستم عمری چون دشمنان من گم هم فقیرم هم غریبم بیکسیر بسیار دار تا امیدم از خود و ز جمله خلق جهان منتهای کار تو دارم که آمرزیدن هر کس امید دارد از خدا و خدایا هم تو دیدی من چاکر تو پیشانی	از تو گر امید ببرم از کجا دارم امید بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید کیقصر زان شربت ارشاد دارم امید از چه تو میدیم اما از تو میدارم امید زانکه من از رحمت منتها دارم امید یک عمری شد که از تو من چاکر دارم امید هم تو میدانی که از تو من چاکر دارم امید
دره دره چون خدا گردانم خاک	بهر بر دره ز تو قضا خدا دارم امید

همدم بد گفت ام بر مانده ام بیکرده ام روشنی چشم من از گریه کم شد ای صیب	با وجود این خطا با من عطا دارم امید این زمان از خاک گیت تو تیا دارم امید
بخت نفع هرگاه کرد بدین پند آتش	محی گوید که خون من حبیب من بخت لبخارین کشتن از من لطفها دارم امید
ز سزا پاتن من گنج پند و غم شد چگونه سربالی بر فلک کز غایت عنایت من ان حضور در دو غم اید که دو خوش است از خبر و یان گنجا گاهی فانی دم آب از سفال سگ کبی یار و شیان	هنوز از این چنین در دگر دارم از تو گم باشد بهر جای پانی سرباز ازیر قدم باشد و فانی نیست چندی و صحبت من تمام شد ز من مروتنا از تو همه جور و جفا باشد مرا خوشتر بود زان باد و گاهی جامم باشد
بخت مهربان شدن صبا	خلاصی گز هستی بایدت عاشق شو محی که اول کام و عشق پر یرویان عدم شد
تعالی اندر چه هست اینک چون برقع بر اندازد سمه بخاک خورشیدش نیازند و ماه من بود رسم پر یرویان که یاد یوانگان از نند	اگر باشد دل ترا من که همچو گم گدازد چنان باشد که حسن او بر تو خوب نیاند شدم دیوانه آن تند و با من بخور باز د
مکن ای مدعی عظیم اگر نام حسب از یار	که من و بچری سازم و لیکن دل نمی سازد

چنان مشغول یار است او که با خود هم نشیند	کجا پروا کند محمی که در عالم بود عمارت
<p>هر شش باد عشق آنکس که هم درگیر نیست که آن سه چون لبهای آیدم که شش نیست که مهر از رشک سوز که از خود شش نیست اگر بس بکیم مهر بر تن خود شش نیست که بر سر زدن گسوسه کافری نیست</p>	<p>کسی کو یار خود دارد چه ابر دیگری نیست ازین کاش که درین ارم ز شوق آید به عالم ز تاب مهر سوز زنده شده عمر اگر عاشق ز دل نالد ز گریه نیست پروا نکرد آن ناسلک سپیکه جمی و میدام</p>
<p>هر روز بهشت بار خوارند</p>	<p>چشم از آزار خوش آن است که در کوی تیان محمی رود خوش بستی شیشه درستی پرانی ساغری نیست</p>
<p>طلعت به خواه و سیر جمی یار می کشد محنت و دوی داغ انتظار می کشد از برای عبرتی خلق آشکار می کشد در شبنم گوشه فکر تو زار می کشد روز قدم ناکه شبها زار می کشد آرزوی بوسه میدکنار می کشد</p>	<p>من بنگویم که جو زونگار می کشد دور ازو به طاعتی باشد که روزی چند من شمع عشق می نورزم با آتیند اگر روم هر کوچه باز بچشم طعنان شوم شب گنارم در خیالت زنگار می کشد شوق دیدارت مرا گشتین پیش کنون</p>
همچو محمی سوزش جهان فگار می کشد	می کشد ز محنت طبع غافلست از نیکه او

و غدا سوسه خور و آرد و بهشت بار خوارند

نیت آنکه در عالم است زنده شود و بهشت بار خوارند

روزی خرم ترش در صحرای تن مباد	غیر دماغ حسرت تا بام آن روزن مباد
عاشق روی تبارن یاز سبکس کرده از تیغ جفا هر لحظه چاک در دلم جنت عاشق چو آب بعد مردن کوی یار مهر و مهره را روشنی از یار تو خجاست آرزو دارم که عشقت تن بیاړن	و کوی عاشق شود یار این تبارن مباد آنکه از غار نشین هرگز چاک در اسن مباد فرخ جانم را جز آن یار و دسکن مباد بی خست هرگز چرخ مهره نشین مباد خالی از افغان زار فلان از شیون مباد
بخت مصلحت آسایش از	تاج شاهی چون شود با خاک کیسان عاقبت افشرد محیی بخر خاکستر گلختن مباد
نیلخ گل از نازکی یار یاد می دهد چون روم در کوه تا از یاد او فاش شود هر کجا بنیم گلی با خامی سوزم که آن دستان همیشه فرما و دوه بی ستون چون روم در کستان کن خوش اسیم رسته بودم از جفا پیش که جور روزگار	برگ گل ناز گلخ خسار یاد می دهد میخراهد لکبانه ان فتنار یاد می دهد همی یار با غبار یاد می دهد خار خار سینه انگار یاد می دهد بانگ بلبل لکهای زار یاد می دهد بار خنیزی آن غنچه خوار یاد می دهد
جان شیرین سوزم چون شعر محیی لب بزم	زانکه شیرینی آن گفتار یاد می دهد

بخت مصلحت

در بخت با غدار

نمیدانم که اوتام کی پی آزار خواهد شد	نگوید این کی آخر از ویرا خواهد شد
<p>ببین خورشید روزی که باند از جانی او نخواجگ کشد بخت من گویند یارم مکن بجز غم گمستان چنین روی میشتان و چندین سماع اسرار چگونه شرح جو یار و در خوش بدم</p>	<p>ستم بیا خواهد گشت جانم کار خواهد شد که تو فریاد و افغان کنی او پیدا خواهد شد که دامن باغبان شده از گلزار خواهد شد که پوش از جان جان است و دست کار خواهد شد که بی تسکین گویند با تو یار خواهد شد</p>
<p>بخت خوش شود دشمنان</p>	<p>ز اندوه دل چاک بگریزانی برو محض که این عشقت اینها بر زبان بسیار خواهد شد</p>
<p>مرگشتی و گونی خاک این بر باد باید کرد همه کس ز تو دل و دماغی از من که غمگینم شدم پیر از غم تو که جوانی بر دم گران حکایتها کس او بغیر از من نباید گفت چه عمر است اینکه در شهاب بود بر سر نخوابش بنایی زندگی حیف است اما خورشید ویران</p>	<p>چرا بر در دمنی نه بیدار باید کرد نیگونی دل این هم زمانی شاد باید کرد نه آخربنده پیر پسر آزاد باید کرد حدیث شیوه شیرین بر فرما باید کرد مزار تار و زار دست غمت میا باید کرد چنین کار نکو بهر چه بی بنیاد باید کرد</p>
فرمان نمی آید لاف از سخن چند آنکه جاسی	تو شاگردی هنوز خست استا و باید کرد

دل تشاد من شاید که روزی شادمان گردد	دل تشاد من شاید که روزی شادمان گردد
<p>که در شهری غریب آید و نجاتمان گردد عجب دگر روزی قهقهه آخیزان گردد نخندند چو که از جامی بن تا توان گردد چو دستم که جانم را بلای ناگهان گردد همانجا خون شود و چشم خون بزم و گداز</p>	<p>مرا گوشتی ز دل سزاگیدان مان چنین کامروزان بدو بلا انگیزی منم گر این بار دل من آسمان خواهد کرد بران بودم که دل امر می پیوسته اند اگر جامی جدا از من سگونی می نوشم</p>
<p>بخت بزم غیم تحمی بخور از کیش کز سود از لطف تو هفت بار بر آرد و سرشیدائی در سوخ جهان گردد بخانه</p>	<p>بخت بزم غیم تحمی بخور از کیش کز سود از لطف تو هفت بار بر آرد و سرشیدائی در سوخ جهان گردد بخانه</p>
<p>روم از جا اگر دادم که او شود ارمی آید که سر و کله ازین سگ کلزار می آید تغافل از سینه اشکال ویده خونبار آید که چون آن یاد آید از نیم عاری آید گویشم بکه فریاد دل کار می آید چنین که عشق آن خدایم بسیار آید</p>	<p>نودیم میر سپهر دم که اینک یاری آید خدا یا یک نفس بدیل ما کن ماجرا این سرم کردی جدا از تن و لیکن همچنان باشد بر فروخت از بخاری ده آن آرزو با شوم شیدا اگر گاهی نیم سر بر سر زانو هنوز اندک بود که چاک سازم سینه خوا</p>
که می گویند باز آن دلبر عیار سیر آید	مسلمانان دین را نگهدارید چون محی

وقت مبطلان آمد	مکرمی گل بیوستان آمد
<p>بیل اینجا خوشتر حاضر باش مجلس عاشقان مست خد است عاشق درنگ بوی ای بلبل ما که سرست صبغت امد ام چشم تو بر گل جهان و مرا رو که بازار بے دواز آری باش تا سن نیالم ای بلبل دم مزین پیش ما که ناله است ناله ما شنو که بر در دست عاشقان در جهان نغمه گنجند عشق تو با گل مست روزی چند خانان آب و گل بخود زارے میچی آثار قدرت حق دید</p>	<p>بشنو این سهر که در میان آمد سرخوش اینجا نمی توان آمد بای گل جای تو از ان آمد جای مایع لا مکان آمد دید و بر خاستن جهان آمد جای بازار بیان دکان آمد کاینده خلق در فغان آمد ناله گز سر زبان آمد کو لبوز از میان جان آمد این نفس چون ترا مکان آمد عشق ما عشق جاودان آمد این روش راه نازکان آمد چون بچار آمد و خزان آمد</p>
ای قصه رسالت از تو معمور	مشور لطافت از تو مشهور

که در دیوان خورشید

در کتابت پانزده بار خوانده

جامه مال مال در ده ایچدا تمس نه بود	اندر وی کنو باشد بی صدراع و نو
<p>گر بخت در جنم یک تجلی جلال روی ز رخسار گیسو در روز سایه طوبی و جنت کن شراب است اندر آن خلوت که آنجا ره نیا خیر نیل تن به نعمتهای جنت میشود پرورده گر یک گیزی ز خاک گور و نهائی جلال وعدۀ دیدار گور و قهر و فزع پس گیتی</p>	<p>بشکفته گهی ز خاک رنگ و بهیشت بر تخت زرین بهشت و غایت از نگار از حلاوتها که باشد در وصال کردگار میرود از فارس سلمان بلال از یکبار جان بیاید پیش از زیدین چرخ و کار خلوت و سکین از گردیده با گرد غبار میکشد و چشم آتش از خلالت سرور</p>
<p>بجست و دیدار امان</p>	<p>میچی گردیدار رحمت بادت از غر و جبل دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار</p>
<p>دوست میگویی که ای عشق اگر در می بود اندر آن مجلس کس بنید خلق دیدار خدا آنکه از خواجۀ شت سید مساز و نم گور گوارست که طفلی دایم دست</p>	<p>از فراق ما منال صبر کن تا نفع ضو از جگر های کباب ششهاش با بخور چون بگویی تو گناهانم بیا به زاری غفور خوش بخواهید و خواست از تو بگویم آشور</p>
نور ایمان در دل دل بارگاه نور حق	خوش چراغی گرد و پیش نور

ای که نگار ان شمار یک نامزد خدا	بر بود از پوستین کفش سحاب و سمور
دارد از نورانی چهره تو آنکه حرمین غل سینه در رخ از رنگ بلبل در تجلی این ندامت که خواهد دید نم	از روی روی تو باشد سرخی رخسار از جیش نگار چو خوش مشاطه کرده ملور هر که بر من خاطر خود کرد زب زب زب
بجست حصول لذت فقر	چون برون کی ز دنیا پیشوا آیم ترا گویم ای محبی خوش چون کنی این راه دور
عشق و بدنامی در دوزخ باشد یا غلام آرزوی یار داری یا میگوید بیا نرم نرمک نیم گیسو اندر من نگر یار گفت هر جا که باشی با تو ام یاد کنم روح تو مرغیست که نزد خدا آمدن ساقیان می که گفتی سیدیم در آخر کار و نهاد بر بیا با نایب کمال از بازدار و شیشه های اندر حیا شاه	تا محمد و اشیا عاشقان را چار یار تا کنم دل داری تو در دل شهبازی پس شباروزی نظر از شصت و شصت از چنین یاری تو شکر ده تو یاد بخیام مرغی خدای را کجا باشد قرار کم نخواهد شد که در دنیا کنی جامی بهر وقت را بسیار و قطره چندین بار اشتهای سستی که نه هزار دار و دلی
شاه میگوئی تو ما را حاضر تشنیل با تشن	عاشق و معین دستم آه دست از من ابر

در حجاب

کو قناده بر سرستان حضرت این خمار	خاک آدم را خدا خمیر سبزه منور
کز خدا دیدار میجویند هر لیل و نهار در میان عاشقان انداز خود را در بار یادلی ده یادلی کنیید لاک بر کوبیدار تا بگریید برین بیچاره آتش از ارار	بر سر سرسوزنی شاتاقان بان یکست گر تماشا می جمال حق تعالی بایت در دل شبها بگویم گویم آن لدار را کز دم رسد بدوزخ فتنه خود گویش
پانزده	تأقیات محیی خواهد خواند این ابیات را خلق محال هم بی پای میسرند بهیم پایدار بدر بخواند
کاتب نشور تا مالک یوم نشور ببخت اندر کج خنید بهباشیم صبور تا زدم گرم ما گرم شود آن نشور ما بتو بگذاشتیم دیدن دیدار حور ساقی ما چون خدایت باد به شرب طهور با تو کند آنچه کرد با حجب کوه او چون نماید جمال چشم ترا دست فر	طبل قیامت فتن ملک نشور سوز کج زردیم خمیده غم زردیم از سر شوق و فتنه پاکسند بر صراط ای که اندامی تو مال طرب آن حال مست خدا میم ما کی نخود آئیم با حور میا در نظر آنکه سبک حق وقت تجلی از دیده بینا محو
رومی سخاوت ندید آنگاه از و ماند دور	هر که نشور که است و است و است و است

مژده وصل خدا اگر بچند بشنوم	زنده شود جان و تن بیشتر از طبع صفا
<p>حور چو آرا کنند رو بسو ما کنند</p> <p>مست تو قصر شربت کرده نیز برده</p> <p>گرچه تو قصر شربت کرده بغیر شربت</p>	<p>چشم نگه دار ازان آتو بود بس غور</p> <p>ورنه کند زانکه نیست بی ادبی تصور</p> <p>از جگر سوخته میسر م آبخا بخور</p>
<p>بخت هرانی</p> <p>من و بادشاه</p>	<p>می کنم بگردوست بهر نفسی ماست</p> <p>میخی ماتم زده کی کند ای دوست شور</p>
<p>ای ذکر ترا در دل هر دم اثر می گیر</p> <p>از تیر ملاقه ما و اریم دل به روح</p> <p>سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را</p> <p>در معرکه محبت کسی تر ند ما شوق</p> <p>زان می که بادادی در روز است هر</p> <p>دو خدمت حق که تو مرا نه کمر سبدا</p> <p>صفا نه بیرون یعنی جد تار یک</p> <p>یارب تو بستی خاک از کس نظر دار</p>	<p>وی از تو ملک جان ارم خبر می گیر</p> <p>جز لطف تو ما را نیست شادمانی دیگر</p> <p>بر ساخته از بر دل آینه گری می گیر</p> <p>هر دم اگرش سوی تو در می گیری</p> <p>لطف کن ما را ده جامی قدر می گیر</p> <p>بخشد بتو هر خطه کنج و کرمی دیگر</p> <p>بان تو خواند تا شمس قمری دیگر</p> <p>پیداشد بهر خطه صبا نظری دیگر</p>
عیش و تن و جان را از کس نه می عشقت	عشرت نتوان کردن از کس نه می دیگر

بر دست دل دیده ماندن غیر حق	نبود دل مجنون را جز این بهیسی دیگر
بهر کس که در حق زود و اندر دیر بافت	زان زود نتوان رفت سبزه بهی دیگر
بخت توین	در آید دل دید محیی رخ یار و گفت
یا فتح بشک	ای ذکر ترا در دل هر دم اشری دیگر
ایکدمی نالی ز دوران جور یا چون نگر	اضطراب از من نگر صبر قراری نگر
جانب گشتن مردگان یکدور و دور نیست	پرزاشک لا لگوین اتم کناری نگر
ای که نمی گوئی ندادم دل بخوبان سحر	سوی میدان که ترک شد سوار من نگر
سینه ام پر دماغ و چه و گل گل از زبان	کین مان سوسه من آبان و بهار من نگر
باشد رحمتی قدر دل بیا سوی	حال هزار کس بدین شخص اری نگر
گر تو در آسین غبان دیده عبرت کشا	سینه پر سوز چشم اشک پای من نگر
بخت یافتن	شکر کن محیی که در راه تو جاری نیست
غرت درین	بهر طریقی که کوه تو در رکنداری من نگر
هر که در پیش تو ایستاده به بالد و نسا	ایک کوفتن سخن خوش لیل و نهار
دگر آن که بزم بر سر کوی تو روز	من لب بر سر کوی تو روزم مجنون وار
سلطنت غیر تو کس از تو دزدان که بلطف	بیج دیار من از تو دور و سر بیج دیار

هر که شد عاشق دیدار تو او را شاد ساخت		دعای او چنان شد ای در غم می ز خمار	
سیر که روی خرابات رود می نوشد	بایدش گفت مثل ارد و سرو سنج و خمار	دیده بکشی که محبوب کرم افتاد	بنماید به تو هر دم ز کین او دیدار
عاشق آنست که سوزند و بندش باز	لیکه خاکستر او جوش کند دریا بار	شکر که بتو از لطف خدا برود ویر	نما که کافری بنماید ز میانش ز نثار
گوش تو که شد اینجا چه دیگر نه بخدا	سیکند بت بخدای خداوند اقرار	جوش می میرد و گفت که چون شستم	بسیج هم صحبت خود را نگذارم بشمار
عشق حق میرود اندر دل هر عاشق زار	باد ده اندر رگ پی پیش ندارد و رفتار	در نه بخت ملت عشق است جلال	ز آنکه بی او نتوان دید خدا را ویدار
بخت توین	سهم ما مشوای محبی که در آخ کار	بافتن بر باد	بی گنه گشتن و آونختن ست بر سر دار
شب به شب با تو میگویم راز	تو بخلت پای ما کرده دراز	ای ز ما کرده فراموش گوئی	سوی ما هرگز نخواهی گشت باز
خیز و ترک خواب کن تا نیم شب	ما و تو بایکدیگر گوئیم راز	بی نیایم از تو و از طاعت تو	
بانایم و روزه تو چندین ستار			

تو نیاز اور پر اسے سن کہ نیست		طاعت شایسته تو حیرت ز	
بیت معل	محیی گری کار می نکردی غم مخور	از باده بکار روز	
سفرت	مین ترا هم کارم و هم کار ساز	پانزده بار بخواند	
<p>نوسید مشو بنده از رحمت ما هرگز خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از هم چون سوخته ام در آذر و در فراق من با تو ام عجب عشق تو نیز بامی باش هر چند که روز از ما بترفتی در فستی اندر و فراق ما کیش بفرست گر بوی خود ما را بوی گزافی تو ای بنده گناهی تو خود دیدی و داد ای جمع تنیدان خفا که نخواهم است</p>		<p>زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز در نه تو نفرستم ای سبده بلا هرگز در سوختن فردا ندیدیم رضا هرگز هرگز چون شلیب دوست از دست بدر هرگز رو از تو نمی نابد خود رحمت ما هرگز دیدار تو شامم در روز قفا هرگز در دوزخ پراش ناکریم ترا هرگز بر روت نیارم هم در دوزخا هرگز من این در رحمت را بر تو شاما هرگز</p>	
بیت معل	از بیم جدا بودن از دولت جاویدان	برگاه بار تعالی	
مستعد اقتدا	میچه بنود یکدم بنیاد خدا هرگز	سر در هفت یا باغ	
تو لذت عمل را از کارزار ما پیرس		آئین سلطنت را از حال زار ما پیرس	

شام بشارت وصل از رودگار ما پرس	آن لذت که باشد از هشتاد صدق
<p>از وی تو سوز بوی بوی بهار ما پرس من ایها که بخوابی اندر دیار ما پرس ذوق خطاب را از دلفگار ما پرس وز ذره ذره خاکش تم استغفار ما پرس رو رو تو این معیبت از سودگار ما پرس قوت می سرور از شهرشکار ما پرس این مرغزار او را از مرغزار ما پرس آئین دروشت را از دروغار ما پرس</p>	<p>مجنون عشق ما را از بیخ و باغ گم گوی من خاتمان کبر کس دم خراب ما را هر شب لطف پرسم کاه الی چگونه بیز تر بت خراب عاشق ما گذر کن عاشق نه چه دانی درد و فراق ما را عشقم قوتی حس جنبان مرغ جان عاشق که از غم من کجاست و جان داد توصافت چه دانی نالیدن سحر که</p>
<p>عادت پنج بار بخواند</p>	<p>بجهت توفیق نیاید</p>
<p>قمار از اندیشه فردا میباش ایمن از غرقاب ایندیر میباش غافل از احوال غلوه میباش</p>	<p>در جهان امر و بی پروا میباش کشتی پیدا کن نوشین درو بی خبر از نام شبها مشو</p>
<p>بیکمن با مردمان تنها میباش</p>	<p>در پی خود کن و عاگویان نیک</p>

دل بسته در جنت و آخرت مبتد	بے پروای جنت الما و اسبابش
کار درویشان و سگینان برآر	یا دکن از مرگ درد افزا سببش
نیکوئی کن تو و نیکو نام شد	بدکن مشهور در این اسبابش
داد و خواهی را چوبینه داد ده	در دکان جا به بے سود اسبابش
زیرستان را تو از یاد بسیار	غره این فرق فرق سامیاش
بجست مغفرت	خلق را محیی تو تا صبح گشت
گنایان	پیر و این نفس ناپروا سببش
داد مرا جان تو باده از جان خویش	کفر مرا کرد نام گوهر ایمان خویش
حضرت او نیم شب گوید کای بواجب	بیچ مکن آشکار کرده پنهان خویش
گر چه تو آلوده بنده ما بود ده	نیده ندارد پناه جز در سلطان خویش
گر تیر گوید کسی کرده عصیان	رحمت بسید من گوید بران خویش
در به بند دست روی تو نیک دید	رو نکم من آخرا نعم خاندان خویش
در حدنگ تو صلح کنم جنگ تو	پیش تو روشن کنم شعله تابان خویش
خانه زندان گوی بود از مار و مور	من بنمایم در و روضه خندان خویش
دو زنج زندان تن روی محفد سیمین	بر کویوان خم خمیه یوان خویش

کردست ای بوغضول نام مظلوم و جودل		بنا فروشم کین بندۀ نادان خویش	
بجیت حصول	بار امانت گران نیده تونی ناتوان	هر روز و خفته	
سودای مباد	بار ترا می کشم محیی گیلان خویش	بار بخواند	
گر مرا جان مریدن نبود بن گویم مباد	چون کز یوسف نیست با من سپیدم مباد		
گر میرم لاشه من همچنان دور افکند	چاک شد چون جاشه با من گویم مباد		
در چمن گر خشک تر سوزد بگویم مباد	چون نباشد یار من گویم مباد		
چون مرا زنی زکوی خود بخوان باز	از گلستان گرو و بلبل ز غنچ گویم مباد		
مرگ با بعد تیرست از زنگانی دور	گر نه بنیم یار خود این زلتین گویم مباد		
بجیت حصول	کیه رویت سباد اکم شنیدم گفت	پانزده	
چویتل	گر نباشد محیی افکار من گویم مباد	بار بخواند	
از خانان آواره ام از دست عشق از دست عشق	سر کشیده یچاره ام از دست عشق از دست عشق		
ای کاشکی بودی عدم تلبازستی از عدم	من غم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق		
پرورده که خاتم گشته ام گریه جهان	گنتم ضعیف ناتوان از دست عشق از دست عشق		
هم نیم شب گلشن تار و سازم مسکنی	چون گلشن شد این لم از دست عشق از دست عشق		
هر روز شب یوانه در گوشت ویرانه	گویم بخواند از دست عشق از دست عشق		

این سوزی ان سوختم سوزی نمی برم	آنگشت بدندان بگیرم از دست عشق از دست عشق
ای خج اوجبار چون شام صد کدو کار با کس گیم لطفی از خلق دارم وحشی	شدت کار و بار من دست عشق از دست عشق چونم ز هر کس از دست عشق از دست عشق
بجای شفاعت حضرت سرور	محبی خدا را خوان و بس این غم گویا بیکس نعره زن تو زین پس از دست عشق از دست عشق
ای غبار خاک کویت بر چشم فلک یا رسول صدق توئی کان ملا پر کمال هر که او امر و زواله روی برخاک در شام سبحان الذی امری جدید و بشدوار در مقام قاضی سبیت خدا کرده سلام از خدایت حجت از تو شفاعت روز تا ملک بود و هست صلوات تو از دست گر نبود می روی تو می بود در کتم عدم منع جانهار بود پراز صاوة لطف تو	ای تو محتاج خلق بر دو عالم بیک کز تو باید برو خیال دو عالم یک آن مبارک نمی زدای در آید فلک بر برق راهواری برق به چرخ تو یک تو رسانیدی سلام حق بایست یک در بنات صیانت اتونست شک عذر خواهی از گناه است تو شد ملک هم می دهم نمی دهم سموات و ملک بی شهری تو خجین توان پرید فلک
امروای عاصیان است خود را به بین	پس افراتان گمان را کنند از نامه حک

محبی جلال

مجموعی صلوات که شمع آن نبی بسیار گو		ز آنکه دارم تویدی بسیار و نیکی ملک	
بخت و خیر و شادمانی	مونسیم باز اندیشگانی گوزنگ	عاشقان رو جهان راست این نام	بخت و خیر و شادمانی
	آتش دوزخ خسته بود از حرارتها عشق	عاشق سواد کند و دوزخ از یکدم رنگ	بخت و خیر و شادمانی
	آن چه نوش بود آیا که کبوه طوریت	رفت از دوشی هوشن پاره پاکست	بخت و خیر و شادمانی
	بر سچ دوستی که با دینس برین دیار چه کرد	کو رفیق و دینس بود و در وطن رنگ	بخت و خیر و شادمانی
	حسن دوست از کجا بود کول میریز	از سلمان شهر صر و کفار رنگ	بخت و خیر و شادمانی
	بهستی باغ او و خست میوه در و صندل	یک طرف آن میوه با چید از رنگ	بخت و خیر و شادمانی
	گر جمال حق تکا آرزو دار و کس	کو برد آینه دل را برین صفت رنگ	بخت و خیر و شادمانی
	مشتی از لطف تو بسیار از قهر تو کم	ز آنکه هر مردی بنیادش صفت در روز	بخت و خیر و شادمانی
	چیز دیگر هست با هر ذره در کائنات	آن بیت کیت نگارند لکنش رنگ	بخت و خیر و شادمانی
	من زبان قال ارم او زبان حال را	از دل مجروح فی شوق توئی از ناچنگ	بخت و خیر و شادمانی
خوزه ام چشمم مجرم برین برآر		کو خمار با ده دارد باشد او خمر رنگ	بخت و خیر و شادمانی
بخت و خیر و شادمانی	سخت ساقی جام در با ده بان جان محمی	هر روز بخت	بخت و خیر و شادمانی
کتمان	کم نشدستی بان ی از دل و سچ رنگ	بار بخواند	بخت و خیر و شادمانی
نامم دارم سیه تر از شب تاریک رنگ		یا وجود از تو نیم نو میدی یا رب سچ رنگ	بخت و خیر و شادمانی

از سیه روستی عشرت دارم آید نیم شب	روی زرد خویش اگر دم باشک رخ رنگ
کینظر سوی من قلبی پدید کار کن یار یارین بزاران گشت چنان کنم ای سلیمان بدین کوار گرام پدید چون بنیم سجده تیر خود در کائنات گر خدا گوید چه آوردی بر ما خاک صلح کن یارب بختی هم کو خاک کنند حقت با نیست نیست هم طوط کوری آنکه از سیدم کنند از حمت ای خدا از طعن و کن سپرداری	اما نماند در دل زنگار خرد و هیچ رنگ مگر کیم از عهد برون قشیا و زارست رنگ بست پرستان از سدا نا همی از رنگ روی خود میالم اندر پاتمی ساو رنگ روی کرد و خود بنایم اندر گون رنگ با گدای عجزی سلطان کجا دوست جنگ از چنان باغی بیرون رخ اهرم برده جنگ برین بیچاره حمت کن رخ ایا رنگ ز آنکه نیکان مریدان نیز نند خد رنگ
بجست مناسبت	میجی چون در میسندنی یاد گفت که در رخ
بماحب	نامه دارم سیه ترا شب تار یک رنگ
تیر او پیوسته منی خاتم که آید سو دل دل زمین گشت کنون زنگار شمع غم	لیک میسرسم شود و پیوسته و پیلوی گر کویش در برگرد بخت جوئی دل
کفر خان را باید از غنچه و قافا خوشتر	گو به پیل تا دم آخر ناید روستی دل

گر گنگ کوشش کند دیوانگی نبود عجب	چون دل من بهش بود و گرفته نوی دل
آتش از غیرت زلف خلوت ای سینه را	گر بود اینجا بخورده تو هم زانوی دل
بخت و شانس	ای پیر دیوان دل محبی بدست آرید باز
صاحب	ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت گوی دل
کی بود آیا که بهائی جمال با کمال	زنده گردند بسیار مرده از آریال
در قیامت حشر را تا بفرج صورت	بگذرد و بگو خلق شرده بوی صال
در جنم خورشید ان بودن اگر کیست تو	در همه عمر آری و پرسی و گوی صیت حال
اندین ندان با ما بی گشتم من دل	گردان ندان با ما کجا باشد دلال
خانه عاشق دل است اینجا پیر زود	کامیاب غیر دوست و رکنی یا به بجا
اگر سری بگو شود و دوست علی شکام	گنجینه اند غنائ عاشق بود کام محال
خون خلقی نیت کی کین هیچ دانی کیست آن	در تو نام از گوی بگذرانش در خیال
کشنگان نعره زنند هیچ دانی کیست آن	بر کشنده هیچ نه کشته را باشد وبال
از سر دنیا بر دوست بگذشتی چه بود	سپید پاد در گذشتن از شر یک پیرال
سایه طوبی و جود کثر دماغ بهشت	خوش مقامی با اما به جمال و کمال
کی شود به جذب مقاطعین و متصل	دوره دره خاک گدیم بعد چندین ماه و سال

عشق دستی و جنون در طالع نادیده اند	چون زما در زاده کشیم و پدر کشتا و قال	
اول آخر توئی و طاهر باطن توئی تو زما و ما زبونی تو چنین گشتیم بوی یار آمد با آری باید بوی دوست	کیست مگر غیر تو و چیت چنین قیل و قال ورنه مستی چنین پیش من ندارد جمال در مشام آنکه دارد ادب آن یار تصال	
بجست حصول شفاعت و کائنات	بعد چندین قرن گویند رحمت الله علیه چون بخوانند خلق شعر محیی حساب کمال	هر روز منتهی به بخواند
غلام خلقه بگوشت رسول سدا و تم کنایت ست ز روح رسول الهامش غیر آل بنی حاجتی اگر طلبم دل ز حب محمد پرست و آل محب چو ذره ذره شود این تنم نجات بخار کینه خادم خدام خاندان تو ام سلام گویم و صلوات با تو بر نفس گناه و بی من بین تو یا رسول الله صلی الله علیه و سلم	ز بی نجات نمودن حبیب دایم همیشه در دو جهان جمله محصا تم روا دار یک از هزار حاجا تم گواه حال منت این همه حکایا تم تو شایسته صلوات از جمیع ذراتا تم ز خادمی تو دایم بود مسایا تم قبول کن بکرم این سلام و صلواتا تم شفاختی بکن و بگو کن حیا لا تم	
نه هر که بدتر از او نیست من از دستم	ندانم انیک بهتر چون شود ملاقاتم	

زنیک بدیده داند که من محمدیم	علائی که کند گوش بر دست لایق
بجه حصول	بجوی محیی که بر نجات می گویند
نقای سبغ	در دوسر و کوفین در من جاتم
<p>اشک رخ و سوزد گنج اوست آنکه</p> <p>بی نقای تو میو دار تو کی حسرت شو</p> <p>آتش عشق ترا دوست نتواند زنی</p> <p>گر بنید از می تو بر دوزخ تجلی جمال</p> <p>گر بی تو وصل تو باشد قهرین وصل تو</p> <p>با تو عهدی بسته ام ای تو در روز ازل</p> <p>چار جوی آب شعله و شیر و می بهشت</p> <p>آب حوض کوثر اندر سایه عطش</p> <p>بر صراطی گرل دوزخ بود چون نگذرد</p> <p>دوست اندک گوش عشق را ز گوید روز</p> <p>در بدن پرده پازین به غوغ درجا</p>	<p>بکمال عشق دیدار تو باشد عظیم</p> <p>در پوائ غرقه می قصه خباثت عظیم</p> <p>تا ابد در دل اگر شعله زند نار عظیم</p> <p>نیک بعد در زنده است تا ابد با عظیم</p> <p>بعد چندی قیام چون نده شود غم عظیم</p> <p>تا ابد خواهم بود در جهان عهد عظیم</p> <p>شریت جای دیدار تو بنود ای حکیم</p> <p>کی نشاندی که بنودی از سر کویت عظیم</p> <p>بسیرو پا که رفته بر صراط مستقیم</p> <p>خیت اندر دگر گوش هر کس در تقیم</p> <p>در درون پرده رو کاخ است و تقیم</p>
این گدایان به در او خشین اندر سینرند	تا شمارا بخشد آنچه دارد آن شاه که یکم

بنود آن در طالع تو باشد از لطیف	دولت دیدار حق محیی چو یابی بهر شبت	
از بهی خود چو ترسی تو آخر ای لایم	چون نامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم	
ز آنکه او خود کردنی قهر کردن شمیم	تو قیسی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر	
دست خالی کی رود سالن دو گاه کریم	هر چه میخواهی تو از وی سینه پیشکش	
خلق عاصی را بر او سالم زنا رحیم	حق تنها قدرت کو به چو سوی از خیم	
راست ماند بدان سپی که سازد نشن و نیم	لطف او بشکست ابری بود بانیست	
پس چه باز دشمن گیر شد شیطان رحیم	آنکه رحمان رحیم است دوست میدارد ترا	
می وز اندم ترا از روضه عنوان شمیم	او بسوخت تخت نیکو امانت در کو تنگ	
پس خریار تو چو نرسد قلبت بلم نفس و نیم	در شبت خلد زین نشسته اوست جها	
دار و ثبات قدم فی الحال بهر قدیم	چون زبان قال گردد در سطل گل	
در مقام دوستی او نبی باشی مستقیم	دوستیها کرد با تو از ازل این بان	
هر روزیت و	نعمت بسیار خواهد داد در عسر و اید	بجستان
و کیا بخواند	تا بنمته کند محیی بجنت انعم	مناب قبر
حور عین را از درون قهر با بیرون کنم	نی تماشا می آید روضه را با مومن کنم	
گر نه رود نور روی حضرت بیجو	حور زیبا روی را خواهم ابدن سه طلاق	

روضه را جلوه ده رخساران که با لعل عظیم		ما یک پیش بسوزیم و ترا همچون کسب	
آب دارد که بختی کوثر طوبی بود		ما یکدم کار و بار هر دو را کیسو کنم	
گر نه در فروس باشدین بیمار دو		داوید در دایه گریم و دیده خون کنم	
ایها عاشق اگر عشوق بردارو		دیده مادر خرا و نیست آیا چون کنم	
بجست حصول		محمی با مادر خود رای ریاضت تا ترا	حق تعالی
رضایتی		چون جنید و یار شملی و ذوالنون کنم	پانزده یا نجاه
گردن ہی باده عاشق که ما بینم		با آنکه دل با داد مار و زو شقی نیم	
گر ما دل تو یا بجم تسلیم تو لبازم		تا دان کیدل تو صد دل بیا فریم	
نفرین خلیس سگوتاکم شود و جوت		چون با تو بعد از ان گویای آفریم	
شیطان هزار فرسنگ اگر تو گر نزد		سید منظر جوهر روز اندر دل تو بینم	
گر صد هزار شیطان اندر کشیند		بر تو طفر نیاید ما همچو در کیسیم	
ای بنده توبه آنکه بر تو کنیم حمت		بسو کند خور تو همچون ما نیز بر بینم	
بجست حصول		محمی بر بکلی زین دوستان فلانی	حق تعالی
دید حضرت		پیوند خود با کن ما یار راستینم	پانزده یا نجاه
ما بجنبت از برای کار دیگر میرویم		نه تفرج کردی نه طوبی و کوثر میرویم	

ماتر و مصلحت از برای ستم خند و شکر میرویم	مقتدر است یوسف باشد اندر شهر مصر	
میسر و مایه پیش ستم اکثر میرویم ما بر غریبه خود دهن تر میرویم مادران کو چه خداداد است کمتر میرویم سوی عقی عاشق و مست قلند میرویم بی عصا و خرقه و کجکول و سنگ میرویم ما اگر تکیم و گر بهیم بدان و میرویم ما بگو راز بهر آن دلبهر مضر میرویم تا نه آخاز برای زیور و زریه میرویم	اندران خلوت که در کوره نیاید چل می گزیند زاده ان خشک را تر دمی پارسا گوید بکونی مایه شو نام نیک بازوینا کو قلند خانه عشق خداست شمع عشق است پایی در پی اوتا تر سره دار امیر از قهر ما بایکو بکفن ما را تا اعی شاق بوی خوش ما دولت دیدار میخوایم در خیانت	
حق قضا بازده با نجات	محیی ما را هم چو کوه افشوده می بینی ولی ما سر چو بی بر خوش بی پا و میسر میرویم	بجهت حصول دیدار حضرت
قلعه روحانیان گیرم و برتر میروم صفدر بس پر دلم جنب لشکر میروم چند نشینم چنین جان شب میروم	باز کشم لشکر و تا بفلک بر روم سن ملک قبلیم لیک درین خند لم کشور دنیا و دین دارم و وزیر نگین	
دارم هم وزیرین بلامرور لب بر روم	سپهر نقشه از علامیر هم این صلا	

سیر خرابات جان گرفت هم سوکشان		نیده کجائی بیابیش شد از سر روم
بخت حصول	قبله حاجات دل کو سیر خرابات ما	حق تعالی
دیدار حضرت	وقت مناجات دل محیی بر اندر روم	پانزده بار بخوان
<p>زان سیوفای سنگدل جور و جفا پیشگاه سرخ آتش خواره ام بادنه و دایم کلاه دلگام روم باد خوش نشاندی عشق و طرب پیر این پوست لگوئی بخشد فارغ غم سینه بسی تنگست از غیر میازم تری بیکانه ام با مردمان خوشتر بیکانه</p>		<p>از کس نخواستیم دفا زان سیوفایا بیدم آخر بجای دانه در گور جاسم بایدم من غم بخت کرده ام در ویلا سیایم شده بسو دل از ان سید قیایا بایدم سها نغم آید مرد جان سرا بایدم تا چند این بیکانگی دل آشنایا بایدم</p>
بخت حصول	محیی سبی لذت بود و عشق مرزیدن کلاه	باری تعالی
رفتن	بهران مرا شکل بود صبر ضایا بایدم	هفت بار بخوان
<p>خوش آن فغان که سرخ و راجه پلوتی تو میدیم نمی دافم مرا می آرنائی باشد از بد خو اگر در باغ غدا انجمن این بنیم چنان شود کشتی بلغم خود را به سر کوی تو میدیم</p>		<p>تو سوختی سید یک دهن سو تو میدیم که آن خالتی بنیم که از خوشی تو میدیم کشتی بلغم خود را به سر کوی تو میدیم</p>
فدایت این زمانه ایام بر اوت هست پیش آن		که صد دشتام میدادی چو بر روی تو میدیم

عجب بنزد اگر با عاشق خود سرگردان بودی		که صید بسته با هر سوگیوسه تو سید یدم	
بجست مصلحت	بیادم آمد ای محبی که چون برخاک افتادی	ای هفت بار	
رستای	هر جاسایه افتاده از موبی تو سید یدم	بخواند	
بهرگز سباده آنکه بهشت آرزو کنم چندین هزار جان گرامی شود بیای چون دست من بجام مرصع نمی رسد آن سال مه سباده که بے ماهر و توتو خود را بهار بر یک شمع از دست بجاوش		خود را هیچ بهر چه سبده آبرو کنم گر من حدیث طره او مو بگویم قلاش دارد در می ازو آرزو کنم یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم و ز آه جانگداز رسن در گلو کنم	
بجست مصلحت	محبی اگر بعبیه کنم روسی در نماز	ای هفت بار	
رستای	شرم شود که روی دیگر سوی او کنم	بخواند	
بجو دشمنی بگیرم که از خود یار میجویم دی که هست چشم تا نگردد هیچ کس که به پیش در چاه دارم زهی فکر محال آن تو از من همی چندم در پیش آکنون		گهی دل گوی در سینه او کار میجویم همگیویم نشانش از درد دیوار میجویم ره در سم و فازان کافر و غوغا میجویم همگیویم بهر جانبی اغیار میجویم	
بجو سقودل صدف پاره من ماند در بستان		کنون هر پاره آن از سر بهر خاری جویم	

چنان شد شمی محبی که گرد دم شود غائب	همان ساعت نشان او ز پای دار مجیم
بخت نازد	ای خوش آن روزی که در دل مهر کردی ششم یا دباد آنکه غایب بودم از باغ و بهار که در باد او دیده بختم خوش آن روزی که من باز روگردانی از من چون که آیم سوختی کنگر ناله برون شد از دلم بیا بیا تا امیدم کردی ز خود و این خوش آن روزی که من
	سینه پر سوز چشم انگباری دهم در کنار از اشک گلگون که زاری دهم دیده بر راه حنند بر سواری دهم آخزای پیمان کن با تو قرار می دهم گریم از غمت تو و خاطر غبار می دهم آرزوی این هید کناری می دهم
	بخت زیاد دل گر کسی پرسد چه میکردی تو محبی در جواب
	دیده بر سواری دهم
	دشمنی ششم گویم آنجا ناکسی یک لحظه کاری دهم
بخت نازد	دو چشم از بهر آن خواهم که خورشید را بفریم کند جان زخم آتش صیاد و در ششم نخواهم دیده روشن که بر غیر من افتد نا چو بخون کس می دهد از آن روز و در سیه آرا ز رشک نکه خواندی از سگان و خود
	و اگر آن دولتیم نبود در دیوار تو نیم چو با ای بلند و شیوه رفتار تو نیم همان بهتر که از نور خورشید دیدار تو نیم که با وی حالتی از رنگس بیمار تو نیم همه بس سنگین کفایتی از آزار تو نیم
	که من در از درش شب عمر خورشید ز نام
	نخایب مرگ خواهم شد کین بخت بیدارم

بخت نازد

بخت نازد

<p>خداوند است اینکه میگویند با خدا ناز و دودل</p>	<p>مراد بر دودل و چپین آرزو دارم</p>
<p>نه آخر عاشقان باز ز خویان محبتی بر زو و عده از سر جا که آوازی در آید بیا مجلس عشق تو برگشتم ای بس</p>	<p>تو هم جی بکن با من عشقت گفتم ز شادی بر جهم از جا که باز آمدن در یام که افتد سخت بختی خون لال ز چشمم بیا</p>
<p>بخت و نیت نیت هماندم ماننی پیش آید از بخت نگویند صادم</p>	<p>چه حالت این که بر گداده و هوش ویدی می تا کردی اول بخت با خدا</p>
<p>بغیر از سایه در گوشت کسی محرم نمی یابم چو مجنون آهوی محراب از آن دوست دارم برو اما می شویون بلای عشق کین مگر آن یای شادی بودی که بی جویب مرا حد شکایت نیست لیکن این تقدیم ندام عشق من گشته باشد بخود می فرو سرم عاشق مراد لیش بایزیش نمرام مگر در عاشقی محمی کم از فراد و مجنون</p>	<p>کنون روزم سینه آنچنان کاش می یابم که بوی مردی از مردم عالم نمی یابم که غیر از لذت و شادمانی نام نمی یابم دل شوریده خود را در خرم نمی یابم که از تو حالتی میدیدم و این من نمی یابم که آن خوشوقتی اول ز درد و غم نمی یابم که دوستی که خراجت نیم از مردم نمی یابم اگر زینان بنای بدیش یکا کم نمی یابم</p>
<p>نخندانی گنه کارم که شمع آن توان دادون</p>	<p>خداوند ابرو من بنای تو جان دادون</p>

بخت با خدا

بخت با خدا

چهل نام را دی را بدست دشمنان دادن	خداوند امرالبتان ز شیطان بهای نفس
<p>که کارست که از غارت شیطانان دل بکلیبی خود اندام تو ان یک استخوان که در آخر دی آب ببت تشنگان دل پس از مردن بدینگی گواهی بدان که بی منت ترا شاید مردندگان دل خلاصی از عذاب جان و جهان که جان را وقت بزدان بستان که خواهم گنج حمت را بستان من بد را در نیست جا و مکان</p>	<p>دم آخر من ایمان را بتو خواهم سپارد خدایا دوستان را چون فضل خود کنی مراد بیام ترا خرم که از لطف و کرم باشد سرغام گواهی ده بینی که نیکوئی باشد بخت بر من آید آن شفاعت کنی نمی بینم ترا از تو بهی بنیم من عاصی از آن بگردم هم دل از بهر خیر است نسیم غلغله حریق و عده کرده یار بقبر و فرخم جاده بچندان کرگنه یار</p>
<p>که اهلداران لا علاج باشند</p>	<p>بخت حصول شفا از بک غدا می چینی در دنیا بجز خون جگر بند که در در ضعف دل و در کباب خجکان دادن</p>
<p>تن بکویت خاک گشته فنا که فغان جهان جا به جان چاک گشته و شک و جان</p>	<p>کاسه سرشده سفال دیده گریان جهان دل نماند ترا تشی در جان شیرین هنوز</p>
خونی عاشق به پیمان دل خونی خوابان جهان	آب شده و چشمه سنگ شد در کوه آب

کافرا از آتش پرستی رفت آتش را نشانند	بت پرستی مرغ سوز دل بریان بهمان
گر تر است بت کتم با مهر و میده باشد خطا کل لبستانی تو و لببالی غافل غافل دل جو را و خراب او را خالش سنج به سخا ابد گشت عالم زانکه گر گریم بیه	چون تو افزونی ز مهر و از میده با همان عاشق رویتان ناز و نعمان بهمان ملکوت میران شد و بی غم و سلطان بهمان نخستین بهمان بهمان بهمان دوران بهمان
بجبت نفین چونکه باشد محمی افکار را در مان بهمان	مهر زان نش مشربتی دیگر مفر ما می طبیب حرف بهشتی
مجال کی بود با تو صیفت خوشنویس گفتن زمانی خلقی خواهم که گویم حال خود یا تو تدور و دور چون هر کسی هر و من گوید بجان کند آن دو مکی سخن گویند از و با من نیا بد گفت با بید و هر روز صفت تو	که پیش چون تو بد خونی نمی آدم سخن گفتن که نتوان سخن حال غیبتن را بجز گفتن توان خار خوش کیمیت از هر سخن گفتن که از شیرین چکانیتش بود با کو که گفتن که بهیاصل بسویار از کل با سخن گفتن
بجبت نفین ختم تو از دل محمی نخواهد شد با سانی	باریتا که نتوان با مقید بی حجت که گفتن بهشت بار خندان
نسکه هستم زنده دور از دل بانی خوشنویس	اگر رقیم می کشد باشد بجای خوشنویس

<p>می توانم بود یکدم در سحر خویشین</p>	<p>سزای مرا در خاک کس راه دهنی در مسکنی</p>
<p>سوسن می بیند کنش که خدا خوشین فکر میکردم بجان بدو خوشین تو تپایی دیده سازم خاک پای خوشین باز می آیم بهوش از ناله های خوشین</p>	<p>ایکمی نالی ز عشق یار و جور روزگار کز عشق افزون شود در پاپایان تا نهادم بر کسرت قدم بی اختیار لبیکه زاری کنم بهوش گدوم هر زمان</p>
<p>حق تامل نه بار بخواند</p>	<p>غیر محمی کو خود از بهر تو خواهد در جهان هر که میخواهد ترا خواهد برای خوشین</p>
<p>بافکر خدا بودن در خلوت تنها کو در مشرق و در مغرب یک دیده دنیا کو تو هیچ نیگوئی کان خالق اشیا کو از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو این بنده فوار یما جز حضرت ما را دستگیر گشته کاران غیر از کرم ما بی سیم و بصیر چون من بنده و بشو</p>	<p>گر تو طلبی دار بیداری شبها کو آند دست ز هر ذره خود را بشما بنده هر چه بپزیرد جستی محبت تو محصیا کو بسیار گفته ام از حق تو نه ترسید چون گوی یا الله گویم تو لبیک بر خود تو نکردی زخم من تو که جنت بیت نه و دشمن نه و خبر من کنی گیر</p>
<p>جلا منم و خبر من یک ذره تو بسما کو</p>	<p>من اول من آخر من ظاهر و من باطن</p>

از غایت پدید آید چنان بود این دامن	پیدای چنان پنهان میگردد تو آید
ذات وصفتم هم چون خلق انظار	هر کون آید نیکوکان مظهر اشیا کو
بخت وصل	آن دست محیی الدین سگفت که ای ماثن
سرفت	گر تو طلبی دارم بیداری شبها کو
<p>نه ارم گر چه آن دیده که بنیم در حال تو</p> <p>تو جنت را به نیکان و من به براندازم</p> <p>من یوانه در دوزخ نیز خیر تو خوشی باشم</p> <p>چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من</p> <p>تو شربت کجاست با تاکی دمی خوا</p> <p>سپاری ای سوخو من که در میان خضر</p> <p>گر سپرده براندازی پیش چشمش آقا</p> <p>با لک می طالع چنان مهر خواهم گفت</p> <p>چو کرمی کباب نکرده تا ابد سیراب</p> <p>به دوزخ گزین سپر که چنی محیی در</p>	<p>نیم تو مید چون عمر گذشت اندر خیال تو</p> <p>که بس باشد مرا آنجا تنهای وصال تو</p> <p>اگر یکبار پرسی تو که چگونه میت حال تو</p> <p>بسیوز اندر آتش ز عشق آن حال تو</p> <p>نشسته که تشنگی ما را از آب این لال تو</p> <p>جمال حق می بیند زلف خط و خال تو</p> <p>در گریه کی توان دیدن جمال ابدال تو</p> <p>که از آمدن من بسوز و چشم بیکال تو</p> <p>گر ساقی شود و ما را اندامی و اجمال تو</p> <p>شوم من تا ابد مست کنم قفل سوا تو</p>
افشای بی نوحا هم خاک پاسه یار کو	بال کوشکن جان سپایه دیو ار کو

و دادی که از آنجا

بخت توین

سرور گیرم که دارد باقد استی	آن گل خساره آن شیوه رفت رکو
در بهان گیرم که گل بار آرد و چنبد دیدم آید اگر چه دلفریب آید و وصل و شواری اوز زندگی شوارتر ای خوشک عاشق که عشق خویش بآید	آن تنم کردن آن شیرین گفتار کو آن کرشمه کردن آن غمزه خوکار کو مردان بزم هم تنگست پای دار کو وصل و هجر بجا نگی یار کو غیار کو
بجوش غم دالم	جان فدایت ای که آردی خبر زان تشنه خو باز پرسید از قیدیان محبی افکار کو بخت بار نخواند
من گفتم سوز آشوب عاشق و دیوانه هم شوم شاد از غمش که در انم نگر ترک شو را شرب من کشور منی نگر گر گدایه در وید از دم که خار غم میخورد خون ل خود رستی میدهم	آشنا با هر غمی و ز خویش تن بیکانه هم شوم غمگین که او جاکرد و دیرانه تا که داول غمش صد رفته و پیرانه من بجزیرت کین همه گل چون از دانه تا که گشتی خ پیشش ناکه نشانه
بخت غم دالم	گفته محبی که باشد تا دم از عشق زند در طلب فرزانه و در عاشق مردانه بخت بار نخواند
گویی این سنگین کشد جور و جفا تا	چاکدنت شاد و غم در دو بهانه

<p>شد مریگان از غزلین گشت ادانشان</p>	<p>کند بیگانی چندین بن آن آشناتان</p>
<p>بمن قصد بچمن در فتنه از برای تو دل طاعت نمی آرد تو هم نصیبش آرد برو ای جان از آن کز او سوختن آرد کشاید قبا تا من بپایم ز عمر خود</p>	<p>ز حد بگذشت مشتاقی نیای سوختن ز تو جو رو جفا چندین من مری و فغان کشاید منت بسیار از باد صبا تا گره در دل مرا باشد از آن بند قبا</p>
<p>بخت دفع غم دالم</p>	<p>گر او را کشتنی باشد کیش ورنه کن آراوش بود در دست تو محبی اسیر و مبتلا تا که</p>
<p>گر دل غم پرور با غم گریشته نام محبون در جهان بگریزندی اینچنین هر دو عالم را ز یکت تو سر اسر سوخته گل چای غرق عرق گشتی ز خجلت پیشوا نسبتی شیدا با من شمع دوز و گدا گر دل بریان چشم شکباری داشته</p>	<p>یا بلا خوش بود و در غم قراری داشته گر چنان بود که چون بن یاد گاری داشته آفتاب از آتش من شرابی داشته گر نه آن بود که از رشک غاری داشته گر دل بریان چشم شکباری داشته</p>
<p>بخت مرغان ساحب</p>	<p>یار محبتی گر گشودی رخ میان مردمان شرک یاری غزلین گروهی سیر که یاری پاد</p>
<p>بیوفایاری چنین تا کی جفاکاری سکنی</p>	<p>منیت وقت آنکه بکنی می وفا داری کنی</p>

ایں قسمت باشد ای سیرم الفصافی بدو	بیرین کیس ستم باد بیکران یار سے کئے
<p>با وجود مردم دیگر غمی دایم پیرا وقت آن آمد کہ دست برل زارم خانہ دل گرفتہ ویر و زیار و روی</p>	<p>میل اٹم جانب بنے ان بازار کئے خون شد از دست تو دل لا چند و خواری سہل باشد ہر عمارت کہ تن سہر داری</p>
<p>بجست ہفتا وصال کہ</p>	<p>شیون وزاری مکن محبی و گر کان گدل فراق و بد جور افزون میکند ہر چند تو زاری کئے ہفت ہارچہ</p>
<p>انیکہ سر بر تن بود بردار بود کاشکی تا صبا خاکم نبردی از سر کو حبیب چون تو گاہی بسکینی پرش رض غمیش را بسکہ بیدار تو افزون میشود گویند خلق با وجود از جو بسیار تو کریم ہر زمان</p>	<p>دین بدن خاک او یار بودی کاشکی خاک خشتی از ان یو ار بود کاشکی دما چون ل تنم ہیا بودی کاشکی جو مثال تو ہم چون یار بود کاشکی انیکہ شاید اندکی بسیار بود کاشکی</p>
<p>بجست ہفتا وصال کہ</p>	<p>چون تو بتوانی کہ همچون گل جدا کردی ز خار فراق روی تو محبی افکار تو آن خار بود سے کاشکی ہفت ہارچہ</p>
<p>سروں آتش سوار سے تھل میں آئین ہا</p>	<p>ز حد بگشت ہفتا تھل میں آئین ہا</p>
<p>ال من ہمیدانی وی دایم کہ سید آئے</p>	<p>چو خود را دور سیکردی تغافل میں آئین ہا</p>

بطرف گلستان کیره درو قد گل شکن	اکشیدن در سحرین بلبل بیش ازین تاک
--------------------------------	-----------------------------------

اگر سیل خداداری بیا و قتل محیی گز

بکار اینچنین نیکو تامل بیش ازین کما

۱۳۳۸۸



خاتمه

بیانه ما اعظم شانه درین زمان سعادت اقتران و هنگام سینت فرجام دیوان گرام
 بنیان سن تصنیفات کرامت آیات تهرنیه سهای عرفان غواص محیط اخبار ایتان
 سیاح صحاری تجرید سیاح مجور تقرید صاعد مصاعد طریقت احمدی سالک
 مسالک حقیقت سرمدی عارف رموز یزدانی مقبول محبوب سبحانی سر کرده
 اولیاء الله مقتدای کاملین حق آگاه فرزند رسول جگر گوشه قبول پیر و تنگبر
 روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محی الدین عبدالقادر جیلانی
 رضی الله عنه به نهایت حسن صحت و کلمات از اهتمام بلخ و سعی فراوان
 مهتمان در مطبع اقبال مطلع رئیس باوقار منشی ندان کشور نامدار بار دوم بمقام
 لکهنو در ماه صفر الحظرت ۱۳۳۸ مطابق ماه منی ۱۳۳۸ عجله چاپ انطباع پوشید

تمام شد



CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۸ (۵) ۲۱۹۲ ACC. NO. ۱۳۳۸۸

AUTHOR "مجتبی الدین" عبدالقادر جیلانی

TITLE دیوان حضرت غوث اعظم

NOT TO BE ISSUED

PERSIAN SECT

۲۱۹۲

۱۳۳۸۸

۸۹۱۵۵۱۸

دیوان حضرت غوث اعظم

Date	No.	Date	No.
NOT TO BE ISSUED			
PERSIAN SECTION			



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

